

فروغ دوام حیثیت آدمی ست

چه ضرورت غمناکی به من تحمیل میشود که در چند سطر و چند ساعت، صورت سریع اوراد را این احترام نگاری رسم کنم. من که زیر ضربت مرگ هستم، از او که خاطرۀ بی مرگی بر جای می نهد سخن چگونه بگویم؟ از آن جوهر برنده و گزنده، ظرافت و بذله، نذرو نثار، و از سرابین واژه های فقیر چگونه برخیزم تا ادای احترام کنم به انسان فروغ، که مرگ او امروز وحشیانه مرا تصرف کرده است.

من از کدام شاعر آغاز کنم؟ که این شواهد بدبخت، آنهمه آغاز و آنهمه جوانی را، اینک حضور نمی دهد، در پیش چشم تو، در پیش چشم من. من زیر ضربت مرگ هستم.

شاعر شکل و کلام، شاعر انقراض قراردادهای شاعرانه، و شاعر چه کوشش هائی برای دعوت تازگی ها، که استعداد نابش «شمر مستقر» را به حال خود میگذاشت تا به ادراک های بدوی و خودرویش وفادار بماند و از آن وفای هوشمند و از آن همه تازه، انفجاری تازه بر آرد. و آنهمه ذهن تلاشکار خلاق که حجم های حس و عشق و غزل را از تو عبور می دهد، و در آنجا نوسان راز و شمر و تألم انسانی، به مهر بانمی، تقسیم میشوند و تو در حیرت فرشته و شبنم رها می شوی.

تصویری یگانه از زندگی و کارش بود، اما هیچگاه از سر عقده تظاهری به «شاعرانه زندگی کردن» نمیکرد. راحت بود و باز و بی گره، در دور - دست های آن وجود نازنین آسودگی، رفتاری خاص داشت، او بسیار بود و بجران بسیار داشت. هر چند یکبار، قلبش از ملالی گم و مبهم میفرسود و تا این مرحله آرام گیرد. در آستانه ستوه می نشست و در به روی خویش می بست و خدمتکار پیر و مهر بانش که به احوال او آشنا بود، روزها و گاه هفته ها در به روی کس نمی گشود. و او وقتی از آن عزلت مدید، پریشان و آشفته بیرون می آمد، نخستین کارش آن بود که عزیزانش را به تلفنی و دیداری بنوازد.

«من اگر می‌توانستم شهوات را سرکوب کنم، یابی آنکه خطری را پیش کشند نادیده‌شان بگیرم، گریز گاهی از شعر و سرگشتگی برای وسوسه‌های موزی‌ام نمی‌ساختم. چراکه اشتغال هنری‌ام اذیت آنها را معتدل می‌کند... اما اگر شعر گذرگاه هیجان‌ات محبوس و موزی‌منست، برای خواننده‌ای که در آن گذرگاه پامی‌نهد، زیان بخش نیست. برای اینکه او نیز مفری برای وسوسه‌های بسته‌خود می‌یابد و زمانی از شرفس می‌رهد.»*

وای اگر از این بحران بادیست پر بیرون نمی‌آید! عظیم‌ترین و فنی‌ترین غم‌ها را با خود می‌کشید و میدانست که به زودی باز باید خود را برای عبور از آن دهلیز حرکت و هیجان آماده کند. او به این حالتش میگفت «بیماری شاد» با علائمش آشنا بود و آمدنش را از سه روز پیش تشخیص می‌داد و خود را به هیای مقابله میکرد. دو ماه پیش او را در چنین وضعی یافتم وقتی که بمن میگفت: «فکرهایم را با قپان وزن می‌کنم، اما هیچ چیز نمی‌توانم بنویسم.»** و دریافتم که برای باردوم گرفتار بیماری شادش می‌شود چراکه در آن لحظه، بر رواق فراخ پیشانی او نگاه من هفت فرسخ درد را می‌بیمود.

آنک! آن حیات تنها و تودار و ساکت. آن انزوای فعال. و آن رهائی بارور، و سرانجام، اینک! این گریز تند و به دنبالش رشته مدام ناگسسته فراکسیون جوان شعرا امروز، این گروه عظیم متأثر و متمایل، این گروه زنده و نوخیز، که تا یاد آور او آیند عزیزشان میداریم و استعدادشان و حرارت‌های صادق و صمیمی‌شان را می‌ستائیم، و نه آن توده‌های پیه‌کثیف را، که جوشش خفیف رذالت در زیر پوستشان تمام خلقت را به عفونت میکشد.

پایان ناگهانی او، پایان ناگهانی کارهایی است که پایان ندارند. باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم.

در این روزهای آخر چه جوانی زنده و پرشوری ارائه می‌کرد! شب آخرین شب‌هایش، یعنی دوروز پیش از مرگ جانگدازش، در خانه‌اش بودیم و او در بحث و گفتگویی که با فریدون رهنمایی کرد، بیاد دارم که آنچنان هوش و حشمتناکی در کلامش به خرج داد که من و طاهباز و پوران در آنسوی اطاقیک

❖ از میان حرف‌ها، یادداشت شب در شب ۷ آذر.

❖❖ از میان حرف‌ها یادداشت پنجشنبه یکم دی‌ماه.

لحظه به اعجاب بهم نگاه کردیم، و چیزهایی گفتیم که در آن، حیرت عظیمان
نجوا می شد.

شبهای شنبه، جمع ما در خانه او خانواده ای می شد. با او، ماها هم دیگر
را بیشتر دوست می داشتیم. و وقتی در خانه من بود، من او را به اندازه تمام
خواهرانم دوست می داشتم.

روحیه او به کرم بازمی شد، و او کرمی استثنائی بود: هر گوشه ای از
دنیا، آنکه پول دارد و از دست نمی دهد، به من توهین می کند، * بویژه
لحظه هایی را که با هم می زیستیم و هنگامی که شاعران جوان تر را داوری می کرد،
انگار جوانی را به داوری می نشاند، با نگاه کبوتر و دهان ماهی حرف می زد
که معنای بیگناهی بود و درسینه او، عصمت، مدی عظیم داشت.

آه که تحسین کسی که دیگر در میان ما نیست چه کار ساده ای است! اما من
او را فراموش نخواهم کرد، و تصویر هوشمندش را در میان ابدیت های شادمان
آنسوی دیوار، در کنار تمام کسانی می بینم که در گذار قرون، بشریت را به
بلندترین درجات اعلا و بیجان، عروج داده اند. که او ملکه شعر، عاقله عصر
و دوام حیثیت آدمی است.

تن منتهای اش را درسینه های نامتنهای مان تدفین می کنیم و شبهای شنبه
به انتظار قضائی مجهول می نشینیم. *

یدالله رویائی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی